



من و خود او

همه چیز برای من هیچ است .

ماکس اشتیرنر

ترجمه : امین قضایی

آنچه دلمشغولی من نیست ! اول از همه ، علت خیر است . بعد علت خدا ، علت بشریت ، حقیقت ، آزادی ، انسانیت ، عدالت ؛ به علاوه علت مردم من ، شاه من ، سرزمین پدری ام ، در نهایت حتی علت ذهن و هزار و یک علت دیگر . علت یگانه‌ی من هرگز نمی تواند دلمشغولی من باشد. "شرم بر اگوییستی که به تنهایی خود می اندیشد."

پس بگذارید ببینیم که آنها چگونه به مسائل و مشغله های خود می پردازند. این دلمشغولی ها برای این است که ما روی آنها کار کنیم و بدانها علاقه مند شویم

شما اطلاعات بسیار ژرفی درباره‌ی خدا دارید که باز گوید و هزاران سال است که بر ژرفای الوهیت تفحص و به اندرون آن نظر دوخته شده است. پس بی شک می توانید به ما بگویید که خدا خود چگونه مترقب علت خویش است ، علتی که ما باید در خدمت آن باشیم. و اعمال خداوند را هم مخفی نمی کنید. حال علت او چیست ؟ آیا او همان طور که از ما خواسته شده ، علتی بیگانه از خویش ساخته است (یعنی علت حقیقت یا عشق را) ؟ شاید از این کج فهمی به حیرت افتید و به ما اندرز دهید که علت خدا برآستی علت حقیقت و عشق است اما این علت را نباید بیگانه از خود دانست چرا که خدا عین حقیقت و عشق است ؛ شما از این فرض که خدا مانند ما کرمهای حقیر محتاج علتی بیگانه از خویشتن است ، به حیرت می افتید. "اگر خدا عین حقیقت نمی بود آیا می بایست عهده دار علت حقیقت شود؟" او تنها مترقب علت خویش است ، اما به این خاطر که او همه چیز است و بنابراین همه چیز علت اوست. اما ما همه چیز نیستیم پس علت ما هم خرد و حقیر است ؛ پس ما باید به علتی

والا تر خدمت کنیم. - حال روشن است که خداوند تنها مترقب آنچیزی است که از آن اوست ، خود را تنها دلمشغول خود می دارد، تنها به خود می اندیشد ، و تنها خویشتن را پیش چشم خود دارد ، وای بر هر آنچه که خوشایند او نباشد. او در خدمت هیچ موجود والا تری نیست و تنها خویشتن را ارضا می کند. علت او، یک علت کاملا اگوئیستی است.

در مورد نوع بشر چی ؟ کدام علت را برای خود برگزینیم؟ آیا علت او متعلق به دیگری است و آیا بشریت به علت والا تری خدمت می کند؟ نه . نوع بشر تنها به خود خدمت می کند. نوع بشر تنها منافع خود بشریت را فزونی می بخشد. نوع بشر علت خویش است. جهت پیشرفت نوع بشر ، ملت ها و فردیت هایی بوجود می آیند که در خدمت نوع بشر فرسوده می شوند و هنگامی که نیازمندی نوع بشر را برآورده ساختند با انداختن آنها به زباله دان تاریخ از آنها قدردانی می شود. آیا این علت نوع بشر نیست ؟ یک علت کاملا اگوئیستی؟

من نیاز به هیچ چیزی ندارم که بتواند ما را به خدمت علت خود فراخواند و تنها دلمشغول خویشتن باشد و نه دلمشغول ما ، تنها با نیکی خویشتن و نه خیر ما. بقیه را هم خودتان نگاه کنید. آیا حقیقت ، عدالت ، میل چیزی است که ما بدان شوق یافته و خدمت کنیم؟

همه ی آنها وقتی پیمان بندگی شورمند افراد را دریافت می کنند ستایش برانگیز می شوند. به این ملت که با وطن پرستان ایثارگر از آن دفاع می شود نظر افکنید. وطن پرستان در جنگ به خون می غلتند و یا گرسنه و محتاج می شوند ، اما ملت چه اهمیتی به آن می دهد؟ "ملت " از کود اجساد آنها شکوفا می شود. افراد برای "علت بزرگ ملت " مرده اند و ملت هم کلماتی در قدردانی از آنها بیان می کند و از آن سود می برد. من این را نوع سودآور اگوئیسم می خوانم.

اما به پادشاهی نگاه کنید که از روی محبت به مردم خویش توجه نشان می دهد. آیا او از خود گذشته نیست و هر ساعت خود را فدای مردمش نمی کند؟ آه . بله "مردمش" . تنها کافی است سعی کنید خود را نه متعلق به او بلکه متعلق به خودتان نشان دهید و از اگوئیسم او سربرتابید آنوقت خواهید دید که چطور سر از زندان درمی آورید. پادشاه علت خویش را جز خودش قرار نمی دهد. او خود همه چیز است. او برای خود تنها فرد است و کسی را که نخواهد یکی از رعایای او باشد، تحمل نمی کند.

از این مثال های واضح که اگوئیسم را در بهترین حالت نشان می دهد چه می آموزید؟ من به سهم خودم درسی از آن می گیرم و پیشنهاد می کنم در



عوض اینکه با از خودگذشتگی به این اگوئیست های بزرگ خدمت کنیم، خودمان یک اگوئیست باشیم.

خدا و نوع بشر خود را دلمشغول هیچ چیز نمی کنند و به هیچ چیز جز خودشان اهمیت نمی دهند. پس بگذارید من هم خود را دلمشغول خویش سازم ، کسی که به اندازه ی خدا هیچ چیزی از دیگران نیست ، همه چیز من خودم هست ، من تنها چیزی است که هستم.

همانطور که می دانید ، اگر خدا و نوع بشر ماهیت کافی برای اینکه همه چیز خودشان باشند را در اختیار دارند پس من هم احساس فقدان کمتری از آنها دارم و هیچ شکایتی ندارم که از "پوچی" خود ساخته شوم. من یک هیچ به معنای پوچی نیستم بلکه یک هیچ خلاق هستم ، آن نوع "هیچی" که من به عنوان موجودی خلاق همه چیز را از آن خلق می کنم.

پس با کنار نهادن هر دلمشغولی که دلمشغولی من نباشد! شاید فکر کنید حداقل علت خیر دلمشغولی من باشد؟ چه چیزی خیر است و چه چیزی شر؟ چون من خود مسئله و دلمشغله ی خود هستم ، پس من نه خوبم و نه بد. هیچکدام برای من معنایی ندارند.

اولوهیت دلمشغولی خداست و انسان دلمشغولی بشریت. دلمشغولی من نه خداست و نه نوع انسان ، نه خیر نه شر ، عدالت ، آزادی و غیره بلکه دلمشغولی من تنها چیزی است که مال من باشد. و این یک چیز کلی و متعلق به همه نیست بلکه امری یکتا و یگانه است همانطور که من یکتا و یگانه ام. برای من هیچ چیز از خودم بیشتر نیست!

فویرباخ می گوید : انسان برای انسان موجودی متعالی است.

برونو بائر می گوید : انسان به تازگی کشف شده است.

بیابید نگاهی دقیقتر به این موجود متعالی و این کشف جدید بیاندازیم

حیات انسانی

از لحظه ای که انسان به دریچه روشنایی جهان پا می گذارد، در جستجوی کشف خویشتن و دور نگاه داشتن خود از آشفتگی است در این آشفتگی وی با هر چیز دیگری دستخوش آمیختگی های گونه گون می شود.

اما هرچه که در تماس با کودک قرار بگیرد از خود در مقابل حملات کودک دفاع کرده و بر حضور خود پافشاری می کند.

برهمن اساس ، از آنجایی که هرچیزی در هنگام برخورد با چیزهای دیگر از خود دفاع می کند ، پس ستیزِ موجودات "خودخواه" اجتناب ناپذیر است.

پیروزی یا شکست : تقدیرِ مبارزه بین این دو گزینه در نوسان است. فرد پیروز حاکم می شود و فرد مغلوب مطیع. اولی برتری و حق برتری را اعمال می کند و دومی در ترس و احترام حاصل از وظایف یک فرد مطیع فرو می رود.

اما هر دو دشمن یکدیگر باقی می مانند و همیشه مترصد فرصت اند: آنها به دنبال ضعف یکدیگر هستند – کودکان منتظر ضعف والدین خود و والدین منتظر ضعف کودکانشان (ترس آنها). یا ترکه انسان را شکست می دهد یا انسان بر ترکه فائق می آید.

در دوران کودکی ، رهایی به این شکل در می آید که زیر یا پشت چیزها را دریابیم . بنابراین ما نقطه ضعف هرکسی را زیر نظر می گیریم و به خوبی معلوم شده که کودکان برای این کار گزینه مسلم دارند. پس دوست داریم که اشیا را خرد کنیم ، مانند گشتن گوشه های پنهان ، فضولی نسبت به آنچه که مخفی شده و تلاش برای وررفتن با همه چیز. وقتی یکبار به پشت و ماورای اشیا دست یابیم ، می فهمیم که ایمن هستیم و وقتی به این واقعیت برسیم که اشیایی مثل یک ترکه یا چوب در مقابل لجاجت ما ضعیف است پس دیگر از آن نمی ترسیم ، دیگر بزرگ شده ایم.

در پس ترکه ، و قوی تر از آن ، شهامت و لجاجت ما قرار می گیرد. با این ترتیب ماورای هرچه که برای ما مرموز و پوشیده بود را بدست می آوریم. قدرت مرموز و وحشتناک ترکه ، نگاه عبوس پدر و غیره را. با درک ماورای همه چیز ما به آسودگی خیال می رسیم ، به عدم نگرانی ، نترسی ، توان مخالفت ورزیدن ، تمایل قدرت مان ، سرسختی ما.

مانند پیشتر که ترس و احترام ما را فراگرفته بود دیگر خجولانه پا پس نمی‌کشیم و شهامت بدست می‌آوریم. با فرارفتن از هرچیزی، ما شهامت و برتری خود را می‌یابیم. فراتر از فرمان تند والدین و مقام‌های قدرت انتخاب دلیرانه و زیرکی پیروزمندانه‌ی ما قرار می‌گیرد. و هر چه بیشتر وجود خویش را احساس کنیم، آنچه که پیشتر سرسخت به نظر می‌رسید خرد و حقیرتر جلوه می‌کند و این فریب‌کاری، زیرکی، شهامت و لجاجت ما چیست؟ هیچ چیز جز ذهن! (یا روح)

زمان قابل ملاحظه‌ای از زندگی خود را در جنگی به سر می‌بریم که بعدها خسته کننده می‌شود. جنگ برعلیه عقل. بهترین دوره‌ی کودکی ما بدون ضرورتِ برخورداری از عقل سپری می‌شود. هیچ اهمیتی به آن نمی‌دهیم، هیچ دخالتی نمی‌کنیم و هیچ خردی را نمی‌پذیریم. با هیچ اعتقادی به چیزی متقاعد نمی‌شویم. گوش شنوایی نسبت به استدلال‌های خیر، اصول و غیره نداریم. به عبارت دیگر مقاومت در مقابل نوازش و یا تنبیه برای ما سخت تر است.

این مبارزه سخت میان زندگی و مرگ با وجود عقل وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود. در دوران کودکی بدون اینکه مغز خودمان را خسته کنیم، جست و خیز می‌کنیم.

ذهن نام اولین اکتشاف شخصی است، اولین خداسازی از خدا، از اشباح مرموز و قدرتهای مافوق. "احساس تازگی جوانی ما، این احساس از خویشتن، اکنون تسلیم نیستی می‌شود، جهان تقبیح می‌شود چرا که ورای آن قرار داریم، ما ذهن هستیم."

حال برای اولین بار می‌بینیم که تاکنون به جهان خردمندانه نگاه نکرده ایم بلکه فقط با حیرت بدان نظر دوخته بودیم. ما در آغاز قدرت خود را بر "نیروهای طبیعی" اعمال می‌کنیم. ما به والدین خود به عنوان یک قدرت طبیعی تمکین می‌کند اما بعد می‌گوییم: پدر و مادر را باید به کنار نهاد، تمامی قدرتهای طبیعی را باید از بین رفته به حساب آورد. آنها شکست خورده هستند. نزد عقلانیت و انسان خردمند، هیچ خانواده‌ای به عنوان یک قدرت طبیعی وجود ندارد. جدا شدن از برادران، والدین و غیره نمود این عقلانیت است. اگر اینها (والدین) از نو به عنوان موجوداتی عقلانی متولد می‌شدند دیگر به شکل قبلی خود نبودند.

و نه تنها والدین بلکه جوان بر "کل انسانها" نیز غلبه می‌یابد. آنها دیگر مزاحم او و مورد اعتنای او نیستند چون جوان ما اکنون به خود می‌گوید: انسان باید به جای انسان از خدا اطاعت کند.

از این نقطه نگاه والا هرچیز زمینی و دنیوی دور و تحقیر آمیز است چرا که این نقطه نگاه آسمانی و روحانی است.

اکنون رفتار جوان به کل برعکس می‌شود، جوان موقعیتی خردمندانه به خود می‌گیرد در حالیکه کودک هنوز خودش را به عنوان یک ذهن احساس نمی‌کند و با یک آموزش خالی الذهن بزرگ می‌شود. جوان برخلاف

کودک سعی نمی کند چیزها را بدست آورد(مثلا سرش را در داده های تاریخی فرو کند) بلکه می خواهد اندیشه های نهفته در اندرون چیزها را بدست آورد و مثلا روح تاریخ را. به عبارت دیگر کودک بی شک ارتباطات را درک می کند ، اما درکی از ایده ها و روح ، ندارد بنابراین هرچه که بتواند یاد بگیرد را بدون داشتن یک امرپیشینی و جستجوی ایده ها کنار هم می چیند.

همانطور که در دوران کودکی بایست بر مقاومت قوانین جهان غلبه کرد ، اکنون در دوران جوانی نیز هرچه که وی فرض می کند با مخالفت ذهنی و خرد و خودآگاهی خود جوان روبرو می شود. وجدان ما را ندا می دهد " این نامقعود است ، غیرمسیحی است ، فاقد عرق ملی است " و ما را از آنها می ترساند. نه از انتقام اومنیس ، نه از خشم پوزیدئون ، نه از خدایی که آنچه را پنهان است می بیند ، از هیچ کدام نباید ترسید به جز از وجدان.

اکنون ما از افکار خود پیروی و دستورات آنرا دنبال می کنیم همانطور که پیشتر از والدین و دیگر انسانها تبعیت می کردیم. در این مرحله ، مسیر عمل ما با افکار ما تعیین می شود.(ایده ها ، مفاهیم ، ایمان) همانطور که در دوران کودکی با دستور پدر و مادر تعیین می شد.

وقتی هم که بچه بودیم فکر می کردیم اما این افکار ما "عاری از تجسم" ، انتزاعی ، مطلق ، (نیستی الا اندیشه)، بهشتی در خود ، جهان محض اندیشه و افکاری منطقی نبودند.

برعکس افکار دوران کودکی ما ، تنها افکاری بود که ما درباره ی چیزها داشتیم. ما در مورد چیزها اینطور یا آنطور فکر می کردیم. پس ممکن بود که در دوران کودکی هم فکر می کردیم "خدا جهانی را که می بینیم آفریده است" اما بر اعماق الوهیت تامل نمی کردیم. (جستجو نمی کردیم). ممکن بود که "درباره ی حقیقت موضوعی" بیاندهشیم اما به خود "حقیقت" فکر نمی کردیم و ایندو را در یک جمله مثل "خدا حقیقت است" یکسان نمی کردیم . اعماق الوهیت که حقیقت است لمس نشده بود. فیلاتوس(حاکم رومی که حکم مصلوب شدن مسیح را صادر کرد و از مسیح پرسش معروف حقیقت چیست؟ را پرسید-م) با چنین مسائل فلسفی کاملا منطقی مانند "حقیقت چیست" ، در اندیشه متوقف نمی شود اگرچه جوان هم بر تحقیق در باب یک مورد مشخص تردید نمی کند "در یک چیز چه حقیقتی وجود دارد" آیا یک چیز خاص حقیقت دارد یا خیر؟

هر اندیشه محدود به یک چیز ، " نیستی الا اندیشه" ، یعنی اندیشه ی مطلق نیست.

درک اندیشه محض ، یا بخشی از آن ، لذت جوان است و همه این اشکال نور در جهان اندیشه ، مانند حقیقت ، آزادی ، انسانیت و غیره روح انسان جوان را روشن و ملهم می سازد.

اما وقتی روح به مثابه ی شی ذاتی شناخته شود هنوز هم این تفاوت وجود دارد که آیا روح فقیر است یا غنی؟ و بنابراین فرد در پی آن می شود که روح خود را غنی سازد. روح می خواهد آنچنان گسترده شود که امپراتوری خود را بنیان نهد. امپراتوری که به این جهان تعلق ندارد بلکه این جهان تنها فاتح شده است.بنابراین فرد می

خواهد برای خود همه چیز شود. اگرچه من روح هستم اما هنوز روحی کامل نیستم و اول باید به دنبال روحی کامل بگردم.

اما با اینکه من ، که خود را همچون روح یافته ام ، بار دیگر خود را از دست می دهم چرا که در پیشگاه روح کامل که به من تعلق ندارد سر خم می کنم و احساس پوچی دست می دهم.

یقین بدانید که روح برای هر چیز نقطه ی ذاتی است ، اما آیا هر روحی روح برحق است؟ روح حقیقی و صحیح ایده آل روح است یعنی "روح مقدس". این روح من و تو نیست بلکه یک روح متعالی و ایده آل است ، این روح همان خداست . خدا روح است و این پدر متعالی "در بهشت روح را به آنانی می دهد که نزد او استغاثه کنند".

انسان بالغ از جوان با این واقعیت متمایز می شود که او جهان را همانطور که هست می پذیرد ، در عوض اینکه آنرا معیوب و ناقص تصور کرده تا آنرا بهبود بخشد و آنرا به شکل ایده آل خود در آورد؛ در انسان بالغ این دیدگاه بوجود می آید که فرد باید با جهان مطابق منافعش رفتار کند و نه مطابق با ایده آل هایش.

هنگامی که انسان خود را به مثابه ی روح بازشناسد و تمامی ارزشهای وجودی خود را در روح احساس نماید.(جوان آسان می تواند زندگی خود و زندگی جسمانی خود را فدای یک هیچ ، فدای جایگاه احمقانه ی افتخار کند.) تنها اندیشه دارایی او خواهد بود ، ایده هایی که امیدوار است اگر روزی فضایی برای عمل کردن یافت آنها را تحقق بخشد ؛ بنابراین انسان در این مدت جوانی ، تنها ایده آل دارد ، ایده ها و افکاری غیرقابل اجرا.

تا این هنگام انسان هنوز عاشق زندگی جسمانی نشده و لذت انسانی را با گوشت و خون را احساس نکرده است ، تا این موقع هنوز منفعت اگوئیستی و شخصی نداشته ، نه فقط منفعت روح بلکه کل ارضای ما ، یک منفعت خودخواهانه. کافی است یک انسان میانسال را با یک جوان مقایسه کنید . آیا او نسبت به جوان ، سخت تر ، کمتر بخشنده ، خودخواه تر و از این رو بدتر نیست؟ شما می گوئید نه او فقط جافتاده تر شده است یا می شود گفت عمل گرا تر شده است. اما نکته اصلی این است که او نسبت به جوان مرکزیت بیشتری برای خود قائل است در حالیکه جوان شیفته چیزهایی دیگر مانند خدا و پدر است.

بنابراین انسان بالغ به کشف دوباره ی خود نائل می شود. جوان روح خود را کشف می کند اما دوباره خویشتن را در روح کلی ، روح مقدس و نوع بشر و خلاصه در همه ی ایده آل ها از دست می دهد. انسان در مرحله بزرگسالی خود را روحی متجسم می یابد.

کودک تنها علایقی غیرخردمندانه دارند(علایقی عاری از تفکر یا ایده) جوان ها تنها افرادی خردورز اند . انسان بالغ علایقی اگوئیستی ، شخصی و جسمانی دارد.

اگر کودک ابژه ای نداشته باشد که خودش را با آن سرگرم کند، احساس بی حوصلگی به او دست می دهد ، چون هنوز نمی داند چگونه خود دلمشغول خویشتن سازد. جوان برعکس ابژه ها را کنار می گذارد چون از نظر او

افکار بیرون از ابژه ها ناشی می شوند ، او خود را با افکار ، رویاهایش سرگرم می کند یعنی خود را با ذهنیتش مشغول می کند ، "ذهن خود را مشغول می کند"

جوان هر چیزی را که خردورزانه نباشد تحت نام "تاثیرات خارجی" تحقیر می کند. با این همه اگر او سرگرمی جزئی ترین تاثیرات خارجی باشد به این خاطر است که ذهنیت را در آنها کشف می کند و این چیزها برای او نماد هستند.

وقتی من خود را ورای چیزها و به عنوان یک ذهنیت می یابم ، بعدا خودم را هم ورای افکارم می یابم یعنی به عنوان مالک و خالق این افکار. تا این زمان افکار روحانی در مغز من رشد می کردند و مانند قدرتی وحشتناک دور سر من می چرخند و به من تشنج می دهند. این افکار اگر هم جسمانی باشند چیزی جز روح ، خدا ، امپراتور ، پاپ و سرزمین پدری نیستند. اگر من جسمانیت اینها را نابود کنم در ذهن خود فراتر می روم و می گویم : "تنها من جسمانی هستم" . پس اکنون جهان را همانطور که برای من هست ، قبول می کنم ، به عنوان چیزی مال من ، به عنوان مالکیت من. من همه چیز را به خودم ارجاع می دهم.

اگر به عنوان روح جهان را به اعماق حقیرآمیز خود پس می راندم اکنون به عنوان مالک ارواح و ایده ها را به خاطر پوچی شان پس می رانم. آنها دیگر قدرتی فراتر از من ندارند همانطور که هیچ قدرت دنیوی ، قدرتی بیشتر از روح ندارد.

کودک واقع گراست و با قبول اشیای این جهان ، رفته رفته موفق می شود ورای این اشیا را هم بدست آورد. جوان ایده آلیست است و از افکار تاثیر می پذیرد و او نیز به این کار ادامه می دهد تا به یک انسان پخته تبدیل شود ، انسانی اگوئیستی که مطابق لذات قلبی خود با ایده ها و افکار سر و کار دارد و منافع جسمانی خود را فراتر از هر چیز دیگری میداند. نهایتا پیرمرد؟ وقتی پیر شدم در مورد آن هم صحبت خواهیم کرد.

